



# قول



**همینجور که سینی خرما دستش بود و به سمت من گرفته بود، مات و مبهوت مونده بودم. به خرما برداشتم و به «قبول باشه» چاشنیش کردم. تشکری کرد و دور شد. نمیدونم چقدر طول کشید که به خودم پیام**

عماد، پایه‌های میز را که بسته‌های افطاری روی آن تمام شده بود از میز جدا کرد و آن را جمع کرده و تحویل حاج رضا داد. حاج رضا به سمت بازارچه حرکت کرد و عماد پشت سر او در حالی که ویلچر بی بی زینب را به جلو هل می داد راه افتاد. در بین شلوغی جمعیت از دیدن مش غلام پنهان شدند. مش غلام دیگر مطمئن شده بود که حاج رضا غمی بزرگ در دل دارد. شاید اشتباه کرده بود که از او چنین سوالی کرده بود. نگران بود که نکند حاج رضا از دست او ناراحت شده باشد. ولی هر چه بود او دوست صمیمی اش بود و نمی توانست بی تفاوت باشد.

آخر شب، مش غلام ضریح را زیارت کرد و از امامزاده بیرون آمد تا راهی خانه شود. حیاط امامزاده نسبتاً خلوت شده بود و در گوشه و کنار چند نفری نشسته و کتاب دعا به دست مشغول ذکر بودند. نسیم ملایمی خنکای دلچسپی به حال و هوای حیاط داده بود. مش غلام هوس کرد دقایقی گوشه حیاط بنشیند و از خنکی هوا لذت ببرد. چند دقیقه از نشستنش نمی گذشت که حاج رضا را دید که چند پله خیابان تا حیاط امامزاده را پایین آمد و داخل امامزاده شد. حضور حاج رضا در این ساعت برایش تازگی داشت. حاج رضا نیم ساعت بعد با چشمهایی اشک آلود خارج شد. مش غلام نمی خواست او را از حال و هوایش بیرون بیاورد، بنابراین وانمود کرد که او را ندیده است. ولی حاج رضا که او را دیده بود به سمتش آمد. سلام داد و کنارش نشست.

سلام حاجی. زیارت قبول.

لحظه ای سکوت بین دو دوست برقرار شد. حاج رضا دستش را روی شانه مش غلام گذاشت و گلوئی صاف کرد و چشم به گلدسته‌های نورانی دوخت:

— من بی بی زینب رو اولین بار تو حیاط امامزاده صالح دیدم. البته اون موقع حیاط امامزاده به این زیبایی نبود. نه سنگفرش داشت و نه این همه چراغانی. درست یادم هست که بعد افطار روز بیست و نهم ماه رمضان اومدم برای زیارت. بی بی زینب داشت تو حیاط امامزاده خرما می نذری پخش می کرد. حال و هوای عجیبی بود. نمیدونم چی شد که محبتش به دلیم نشست.

همینجور که سینی خرما دستش بود و به سمت من گرفته بود، مات و مبهوت مونده بودم. به خرما برداشتم و به «قبول باشه» چاشنیش کردم. تشکری کرد و دور شد. نمیدونم چقدر طول کشید که به خودم پیام ولی وقتی به خودم اومدم متوجه شدم که عید رو اعلام کردن و مردم با شور و شوق صلوات می فرستند. مثل اینکه گم کرده ای داشته باشم، با عجله همه طرف رو سرک می کشیدم تا شاید دوباره بینمش ولی انگار آب شده بود و رفته بود تو زمین. دیگه نا امید شده بودم که دیدم همراه مادرش از داخل امامزاده بیرون اومدن. دستپاچه شده بودم. جوری که کسی متوجه نشه با فاصله پشت سرشون راه افتادم. حاج رضا لحظه ای ساکت شد. مش غلام که شیطنتش گل کرده بود لبخندی

صدای اذان از گلدسته‌های امامزاده صالح در فضا پیچیده بود. "مش غلام" صلوات فرستاد و با نگاه مسیر حرکت "حاج رضا" را دنبال کرد. حاج رضا طبق معمول هر روز ماه رمضان پله‌های حیاط امامزاده را طی کرد و کنار خیابان و در شلوغی جمعیت خودش را به "بی بی زینب" رساند. بی بی زینب روی ویلچر نشسته بود و میز پلاستیکی کنار دستش بود. روی میز پر بود از بسته‌هایی که داخل آنها لقمه‌های نان و پنیر و سبزی به همراه دو عدد خرما و چند شکلات قرار داشت.

مش غلام که رفیق دیرینه حاج رضا بود، از وقتی او را می شناخت تمامی روزهای ماه مبارک رمضان، حاجی را به همراه همسرش بی بی زینب می دید که موقع اذان مغرب به امامزاده می آمدند و با بسته‌هایی که آماده کرده بودند از روزه داران پذیرایی می کردند و خودش هم همیشه با لقمه‌های ساده ولی خوشمزه آنها افطار می کرد. سالها پیش، اولین روزی که مش غلام به عنوان خادم امامزاده مشغول به کار شد اواسط ماه رمضان بود. موقع افطار بود که اولین بار حاج رضا را دید که با بسته افطاری به سمت او آمد و او را مهمان کرد.

با اینکه نزدیک ۲۵ سال از آن روزها می گذشت ولی مهربانی روز اول حاج رضا در خاطر مش غلام ماندگار شده بود. حاج رضا در بازارچه تجریش عطاری داشت و خوش خلقی و مدارا و ارزان فروشی اش زبانزد تمام کسانی بود که به عطاری او می رفتند. حاج رضا تفاوت زیادی با ۲۵ سال قبل داشت. او اکنون به مرز ۷۵ سالگی رسیده و قامت راستش اندکی خمیده شده بود. مش غلام لحظه ای دلش گرفت. قدمهای حاج رضا نسبت به سالهای قبل، کندتر و کوتاهتر شده بود و مجبور بود هر چند دقیقه یکبار لحظه ای استراحت کند و دوباره راه بیفتد. یکسالی هم می شد که افتاده تر و شکسته تر شده بود. دیگر مثل سابق با مش غلام هم کلام نمی شد و ساکت تر شده بود. مش غلام حس کرد که او بار غمی سنگین در دل دارد که بروز نمی دهد. با خودش تصمیم گرفت که دلیل این تغییر و غم نهانی را از او سوال کند. هر چند ممکن بود که حاج رضا تمایلی به توضیح نداشته باشد ولی حداقل او وظیفه دوستی اش را بجا می آورد.

حاج رضا مقداری از بسته‌ها را درون کیسه ای ریخت و داخل امامزاده رفت. بی بی زینب نگاهش را به گنبد امامزاده دوخته بود و نگاهش برق می زد. او که سالها در بین زوار و رهگذران کنار امامزاده بسته‌های افطاری را پخش کرده بود، امسال روی ویلچر نشسته بود حاج رضا برای او میز پلاستیکی تدارک دیده بود تا در ضیافت افطاری سهیم باشد. همانطور که بی بی زینب زیر لب دعایی زمزمه می کرد و کف دو دستش را روی صورتش می کشید، حاج رضا از درون امامزاده بیرون آمد و به سمت او رفت. کیسه را که خالی شده بود دوباره پر کرد و با قدمهایی آهسته به سمت مش غلام رفت. در کیسه را باز کرد تا مش غلام بسته ای بردارد. برگشت تا از او دور شود. مش غلام قدمی به سمت او رفت:

حاج رضا به سوال داشتم.

حاج رضا برگشت و بدون این که کلمه ای بگوید منتظر مش غلام ماند.

— می تونم بپرسم حکمت پخش افطاری هر ساله چیه؟

حاج رضا نگاهی به گنبد انداخت و در حالی که کیسه را به سمت عابری می گرفت به مش غلام لبخندی تحویل داد: یه نذر قدیمیه.

— میشه بگی نذر چی؟

حاج رضا این بار نگاهی به بی بی زینب انداخت و پرده ای از اشک جلو چشمهایش را پوشاند. قطره اشکی از لابلای چروک صورتش پایین غلتید و از مش غلام دور شد. چند قدمی دور نشده بود که صدای مش غلام را شنید.

— یه مدتی دَمغی. چیزی شده؟ کاری از دستم برمیاد؟ حاج رضا حالا من غریبه شدم؟! ناسلامتی ماما هم رفیق چندین ساله ایم.

حاج رضا برگشت و با چند قدم آرام، خودش را به مش غلام رساند. کیسه را که خالی شده بود درون جیب کتش گذاشت و دستهای مش غلام را گرفت و به گرمی فشرد.

— مش غلام دعام کن. دعام کن که بدجور محتاج دعا تم... گریه اجازه صحبت بیشتر را به او نداد.

مش غلام که سعی می کرد هر جور شده علت ناراحتی حاج رضا را بداند، دستهای او را فشرد و با شیطنت، جوری که حال و هوای حاج رضا هم عوض شود گفت:

— حتماً همون دعای همیشگی دیگه، آره... من همیشه دعاگوی بی بی هستم. حاج رضا چرا مثل قدیم با من درد دل نمی کنی؟

حاج رضا او را بغل کرد و تکرار کرد: دعام کن. همین.

و با قدمهایی لرزان از مش غلام دور شد. به کنار میز پلاستیکی رسید. پسرش "عماد" هم رسیده بود.